



ادیبه خجندی

بر سُستن گنه نظر تر نداشتم
جز عشق بر ضمیر همه آدمان دهر
چیزی طلب ز گنبد اخضر نداشتم
از آفت جهان به خموشی گریختم
جز عاطفت، فضیلت دیگر نداشتم
تا آمدی که سر ببری، جان من بری
افسوس تحفه جان و دل و سر نداشتم
برگِ تر نگاه مرا باد برده است
از روی یار، دیده منور نداشتم
پرواز من ز دام به تقویم مرغ بود
روز حساب جز دل مضطر نداشتم
ای روزهای راکد و ای شام‌های تار
یک آفتاب نامه به شش در نداشتم
یخ شد دلم چو قطب شمالی ز عشق تو
در دل گل زبرد خاور نداشتم
دیدم ریا ز یار، ندیدم محبتی
یاری در این سرای مزور نداشتم
حالا تو را و آینه را انتخاب کرد
عنقا رسید و روح مظفر نداشتم
راهی که می‌روم نبرد سوی منزلی
راهی به جز خریطه مسطر نداشتم
موروث من نه است، من این جا مسافر
دل بستگی به دهر مصور نداشتم

۳
راه و چراغ و ظلمت و زنجیر و پنجره
هیجان و عشق و ناله شب‌گیر و پنجره
آینه و شکستن و دیدار و گم‌شدن
در لابه‌لای آفت تزویر و پنجره
پیراهن حریر شب‌افروز و عطر گل
زیباترین ترانه تصویر و پنجره
باران و برق و شهر و خیابان حزن‌ها
تنهاترین سرشک فراگیر و پنجره
یاد لطیف عشق تو، رؤیای رازها
در دشت‌های بی‌کس انجیر و پنجره
اندوه‌های آمده از چشم‌های سبز
تا این سکوت مبهم دل‌گیر و پنجره
یک نازنین، تبار پریان گمشده
یعنی «ادبیه»، صبح جهان‌گیر و پنجره

۱
مستورها که معصیت خود نهان کنند
فتوا و امر از طرف آسمان کنند
مجبورها غلامی این حرف کهنه را
از ترس مردن خود و جان جوان کنند
این رویهان بدون سوادند، جاهل‌اند،
مظلوم را که جبر و ستم بی‌امان کنند
آزادی و غرور زنان را نخواستند
گوری برای زندگی بانوان کنند
در آن حرم‌سرای کثیف و حرام‌شان
صدها کنیز، گریه و داد و فغان کنند
ما از حقوق خویش حمایت نمی‌کنیم
تهمت هزار شعبده این ناکسان کنند
دستِ خوشیم، برده و بیچاره و دلیل
صدها هزار غنچه ما را خزان کنند
سوزند و بشکنند و به پرتابگه برند
پرتاب فکر خویش به گوش زمان کنند
این پیرهای بدعمل و کوزه‌پشت بین
چشم حریص خویش به نخل جوان کنند

۲
هرگز به گفته‌های تو باور نداشتم
در قلب خویش بهر تو آذر نداشتم
از آن طرف، پیام خدایانه می‌رسید
این سرخوشی ز باده و ساغر نداشتم
پروانه‌های آتش دوزخ شویم ما



ملک نعمت نعمت زاد

۱
باران به روی بستر من گریه می کند
یادت نشسته در سر من گریه می کند
هم درد گشته با من تنها ببین که شمع
بنشسته در برابر من گریه می کند
تنها نه چشم، حسرت روی تو می خورد
«امشب تمام بیکر من گریه می کند»
از غصه های خورده، شدم دل سیاه و سرد
ابرم که پای تا سر من گریه می کند
باران که هیچ گریه خود بس نمی کند
بی سابقه، برابر من گریه می کند
از اشک در زمین ورق شوره می دمد
هر سطر روی دفتر من گریه می کند

۳

فهمیده ام شکفته ای بر من، بهار گفت
زیبا و دل نشین شده ای! مژده دار گفت
گردیده ای به عالم و چون ما ندیده ای
می خواستی ز ما بشوی، انتظار گفت
بنیاد اند داغ جگر گرفته ای از هجر بر دوام
این را به من مگوی دیگر، لاله زار گفت
مولود تو به ماه جلی راست آمده
با چشم خون گرفته به من گه شمار گفت
اکنون بگو که گل برمت هدیه یا که دل؟
این راز ناگشاده به من روزگار گفت
گفتند داده اند تو را جایزه ات «مهر»
مجلس ورا به پاورق یک قرار گفت
لیکن هنوز یک دله با من نبوده ای
بر من ببخش که مرا کردگار گفت

۲

تا برون آیم از اندیشه، مرورم سازید
پس چو پرگار از این دایره دورم سازید
نامم از صفحه خاصان جهان خط بنزید
رودکی وار به هر شایعه کورم سازید
خللی هست شما را اگر از بودن من
فکر ناکرده چو موسی به تتورم سازید
گر نخواهید که در عهد سلیمان باشم
نقش خوانید ز انگشتر و مورم سازید
زندگی هست اگر مال خصوصی شما
نگذارید زی ام، زنده به گورم سازید
چشم پوشید پس از فوت ز بسیار و کم
تلی افرشته مانند غرورم سازید

خندیدم و خندیدم و خنداندم و رفتم
 یک غنچه تبسم به لبان ماندم و رفتم
 یک شعله شکفتم نفسی چند به دنیا
 یک شمعک کم نور فروز اندم و رفتم
 یک رفتن هم فاجعه، هم مضحکه کردم
 گریاندم و خنداندم و گریاندم و رفتم
 ای زندگی از علم معما خیرم بود
 اما به معمای تو در ماندم و رفتم
 تنظیم بد و نیک نه با خواهش من بود
 دستی به همه نیک و بد افشاندم و رفتم
 چون که و چه بودم به کسی فرق نمی کرد
 خود را به کسی هم نشناساندم و رفتم
 با شیوه خود عمر مرا خواست فریید
 من نیز بدین شیوه اش آاندم و رفتم
 القصه، به این عالم صدرنگ غلط باز
 «با شیوه خود آمدم و خواندم و رفتم»



عبدالوقاس یوسفی

خوش باد دم پاکت، بر روح من تنها
 ای صبح شکفتن ها، ای صبح دمیدن ها
 افسانه بیداری دارد لب هر غنچه
 خوش باد به بیداران، افسانه شنودن ها
 گلچین نگاه من از گل به گل آویزد
 تا نگردد از این باغ با داغ نچیدن ها
 خورشید و نوازش ها، این عالم و سبزش ها
 باران و چکیدن ها، خاک است و مکیدن ها
 ای باد خوش گل بیز، یک لحظه به من آویز
 تا از تو پیاموزم من علم وزیدن ها
 وارستگی ام خندد بر حال قفس سازان
 از منبر آزادی، از اوج پریدن ها
 آینه چشم شد، انگیزه نشوم شد
 از خویش گذشتن ها، بر خویش رسیدن ها
 ای صبح ز من مگذر چون رهرو بی پروا
 در سینه نهان دارم من نیز وزیدن ها

از ره تو نرم که گذر من دگر است
 سفر تو دگر است و سفر من دگر است
 رو، تو هم بحث دگر جوی که در کار جهان
 نظر تو دگر است و نظر من دگر است
 بیش از این فلسفه مفروش که دارایی چیست
 زر و سیم تو دگر، سیم و زر من دگر است
 چیست شیطان، تو دگر فهمی و من هم دیگر
 شر و خیر تو دگر، خیر و شر من دگر است
 گرچه از هر دو جهان نقطه بسی می دانیم
 خبر تو دگر است و خبر من دگر است
 نتوان شیر و شکر ساخت ز ما، شیر تو را
 تا مزاج دگر است و شکر من دگر است
 تو خودآباد عمل گشتی و من خودفرسا
 هنر تو دگر است و هنر من دگر است
 هر دو پروازگه عالم خود را داریم
 پرو بال تو دگر، بال و پر من دگر است
 گرچه گشتیم برادر، نتوان برد از یاد
 پدر تو دگر است و پدر من دگر است